بسم رب الشهدا

با عنایت امام زمان عج‌الله

نمایشنامه: من میترا نیستم

زندگینامه شیهده زینب کمایی

بازیگران: ۱-زینب ۲- مادربزرگ ۳-مادر ۴-سه نفر از دوستان زینب (سمیه، فائزه، مریم) ۵- راوی

۶- منافق اول ۷-منافق دوم (که باید گریم مردانه شوند .)

صحنه اول:

توضیح صحنه:

(مادر بزرگ و مادر در خانه نشسته‌اند. با هم حرف می‌زنند.)

مادربزرگ: یادش بخیر وقتی بچه بودم از همان کودکی مادرم خواهر کوچک‌تر از خودم را پیشم می‌گذاشت و برای کمک به همسایه‌ای که به تازگی شوهرش از بالای پشت بام افتاده بود و مرده بود می‌رفت. همیشه ناراحت میشدم که مارا نمی‌برد اما می‌گفت: اونا داغ دیدن نیاز به ارامش دارن من میرم یه نهاری برای بچه‌هاش درست بکنم زود برمی‌گردم.

توضیح صحنه

(همینطور که چای اش را از توی سینی برداشت) به مادر گفت

مادربزرگ: همسایمون افسردگی گرفته بود. بعضی وقتا اصلا یادش می‌رفت بچه‌ای دارد. وقتی فهمیدم چقدر حالش بده دیگر به مادرم سخت نگرفتم. پدرم هم ادم خوبی بود. خدا بیامرزشون.

مادر: خوش به حال مادرتان که انقدر مهربان و فداکار بود. همین شده که شما هم مثل او به همه کمک می‌کنید. خدا عمرتون رو زیاد کنه.

(زینب وارد صحنه می‌شود)

زینب: مادربزرگ یه سوال بپرسم ازتون؟

مادربزرگ: بپرس عزیزدلم

زینب: مادر بزرگ ببخشیدا اما اخه مادربزرگ این چه اسمی هست برا من گذاشتید؟ آخه اصلا دوسش ندارم. میترا هم شد اسم اخه؟

مادر: وا زینب این چه سوالیه یه دفعه اوندی می‌پرسی؟ زشته. مادربزرگ ناراحت میشه

مادربزرگ: عروس ولش کن ببینم دردش چیه. میتراجان مگه اسمت چطوریه؟ کسی مسخرت کرده؟ اگه کسی مسخره کرده بگو خودم بیام حسابش رو برسم.

زینب: نه مادر جون اما واقعا یه سوال ذهنمو به خودش مشغول کرده، اگه اون دنیا ازتون بپرسند چرا اسمم رو میترا گذاشتید چی جواب میدین؟ راستش من دوست دارم اسمم زینب باشه. من میخوام مثل حضرت زینب باشم.

(سکوتی بین ۳ نفر برقرار می‌شود.)
مادر بزرگ و مادر از صحنه خارج می‌شوند

صحنه دوم

توضیح صحنه:

زینب گوشه ای می‌نشیند.

دفترش را از روی طاقچه بر می‌دارد. شروع به حرف زدن با خودش می‌کند و یادداشت هارا بلند می‌خواند می‌نویسد.

زینب: بسم الرحمن الرحیم " او میبیند"

باید از این به بعد نمازهایم را اول وقت بخوانم

حرف زدن‌هایم را کنترل کنم

به یاد مرگ باشم

همیشه وضو داشته باشم

ورزش کنم

نهار و شام کم بخورم

روزی یک آیه حفظ کنم ،هرروز ۱۰ صفحه قران بخوانم. خدایا کمکم کن توی راهت ثابت قدم باشم. من می‌خوام شما از من راضی باشی.

صحنه سوم

مادر وارد صحنه میشود. زینب دفترش را می‌بندد.

مادر: زینب جان دخترگلم داری چیکار می‌کنی؟

زینب: هیچی مامان کمی کار داشتم داشتم مینوشتمشون

زینب: مامان ازتون یه خواسته‌ای دارم

مامان: بگو میترا جان

زینب: مامان من دلم می‌خواد من رو زینب صدا بزنید. من خیلی این اسم رو دوست دارم.

مادر: مطمئنی؟

زینب: اره مامان توروخدا دیگه منو میترا صدا نزنید.

مادر:باشه دخترم چون اصرار می‌کنی قبول می‌کنم.

زینب: میتونم یه خواهش دیگه ازتون بکنم؟

مادر: بگو تا ببینم چی میشه

زینب: میشه فردا روزه بگیرم و دوستام رو افطاری دعوت کنم و به همشون بگم که اسم من زینب شده

مادر: حتما عزیزم دعوتشون کن. حالا برای افطارت چی درست کنم؟

زینب: هرچی که درست کردی

توضیح صحنه (خوشحال شد و مادر رو بغل کرد) هردو از صحنه خارج می‌شوند

صحنه ۴

زینب شروع به چیدن سفره افطار می‌کند

زینب: مامان زود باش الان دوستام می‌رسن

مامان: دختر چقدر عجله داری غریبه نیستن که دوستاتن. هزار بار اومدن رفتن

زینب: آخه خیلی خوشحالم

صدای زنگ در میاید
زینب به سراغ در می رود. ۳تا از دوستانش وارد می‌شوند.
با هرسه تا دست می‌دهد و بغلشان می‌کند.

زینب: خوش اومدین خیلی خوشحالم که می‌بینمتون بفرمایید بچه‌ها خونه خودتونه

سمیه: ممنونم میترا جون

مریم: مامانت کجاست زینب میخوایم احوال پرسی کنیم

فائزه: ببخشید مزاحمتون شدیم میترا جون

مادر وارد صحنه می‌شود

مادر: سلام بچه ها خوش اومدین چقدر خوب شد امشب اومدین پیش زینب جان

هر ۳ دوست تعجب می‌کنند و همدیگر را با تعجب نگاه می‌کنند.

فائزه: بچه ها زینب کیه؟

مریم: نمیدونم احتمالا اسم خواهر میتراس

سمیه: حالا ول کنید بریم بشینیم زشته سفره معطله

زینب: بچه ها چی میگید زیر لب بیاین دور سفره که الان اذان میگه

صدای الله اکبر اذان بلند میشه.

زینب خرمایی برمیدارد و افطارش را باز می‌کند
سفره‌ی مختصری پهن شده. دوستانش شروع به خوردن می‌کنند.

زینب: بچه‌ها راستش امشب دعوتتون کردم که یه چیز مهمی رو بهتون بگم.

سمیه: باز چه خوابی برای ما دیدی

مریم: سمیه راست میگه. چی شده؟

فائزه: دو دقیقه دندون به جیگر بذارید ببینیم میترا چی میگه. بگو میترا جون مردم از فضولی

زینب: بچه‌ها من دیگه اسمم میترا نیست.

هرسه تا دوست با هم میگن: واااا چرا چیشده مگه؟

زینب: بچه‌ها من از اسم میترا خوشم نمی اومد و اسم زینب رو دوست دارم. امروز روزه گرفتم و شما رو دعوت کردم تا بهتون بگم از این به بعد من رو زینب صدا بزنید. من زینبم زینب کمایی

۳نفر همدیگر را نگاه کردند. لبخندی زدند

سمیه: اخ قلبم ریخت فکر کردم میخوای چی بگی دختر

مریم: مبارک باشه زینب خیلی بهت میاد. راستش هروقت بهت میگفتم میترا حس می‌کردم اصلا بهت نمیخوره. تو کجا و میترا کجا

فائزه: زینب خیلی قشنگه منم اسم مامانم زینبه الان فهمیدم چرا دم در مامانت گفت که زینب خیلی خوشحال شد که شما اومدین

توضیح صحنه
بچه ها از سر سفره بلند میشوند و کنار زینب می‌روند و اورا بغل می‌کنند
با همدیگر سفره را جمع می‌کنند و از صحنه خارج می‌شوند

زینب دوباره به اتاق بر میگردد.
یک ملودی آرام پخش شود. با گوشی و یا اسپیکر اهنگ بی کلام زیبایی پخش شود.

زینب چادرش را سر می‌کند نماز می‌خواند. دستانش را بالا می‌آورد و دعا می‌کند

زینب به نام او که از اویم، بنام او که بسوی اویم، بنام او که بخاطر اویم، بنام او که زندگیم در جهت اوست، رفتنم به اوست، بودنم به اوست، جانم به اوست، احساسش میکنم، با ذره ذره وجودم احساسش میکنم اما بیانش نتوانم کرد .

خدایا اکنون که من در این سن به سر می برم تازه دریافتم که چقدر این دنیای فانی بی ارزش وپوچ است و حال می فهمم که چگونه شهید عاشقانه به دیدارتو می شتابد . خدایا مرا نیز به آرزوی خود برسان و شهادت را نیز به من برسان

دست‌هایش را به صورت می‌کشد. مادرش وارد اتاق می‌شود.

مادر: زینب جان کجایی عزیزم با کی حرف میزدی؟ حالت خوبه؟ اگه مریضی نمی‌خواد امشب بری مسجد.

زینب: نه مامان حالم خیلی خوبه. از همیشه بهترم. تاحالا انقدر حالم خوب نبوده.

مادر:شب عیده همینجا خونه نمازت رو بخون. هوا هم یه ذره خنکه

زینب: نه مامان نماز توی مسجد یه حال دیگه ای داره. من که تو خونه کاری ندارم دوست دارم برم مسجد.

چادر مشکی اش را به سر می‌کند و از صحنه خارج می‌شود.

راوی: زینب با چهره‌ی نورانی، با دلی مملو از عشق به خدا و قلب پاک راهی مسجد نزدیک خانه‌شان شد. مثل همیشه در صف دوم سمت راست مسجد کنار ستونی سجاده‌ی زیبایش را پهن کرد. مکبر قد قامت الصلاه را گفت و او به امام جماعت اقتدا کرد. نمازهای آن شب زینب، با شب‌های دیگر بسیار متفاوت بود. گویی او دیگر روی زمین نبود و در آسمان‌ها سیر می‌کرد. اطرافیانش همه متوجه شده بودند که او دیرتر از همه از سر از سجده بر می‌دارد. سلام نماز را داد. دستانش را بالا برد و برای عاقبت به خیری اش دوباره دعا کرد. لبخندی روی چشمه‌اش بود. با دوستان و خانم‌های داخل مسجد به گرمی خداحافظی کرد و راهی منزل شد.

صحنه آخر

دو نفر منافق شبیه به مرد وارد صحنه می شوند زیر لب با هم حرف می‌زنند.
زینب از گوشه ای وارد صحنه می‌شود.

منافق اول: اونجا رو نگاه کن بابک

منافق دوم: کیو میگی؟

منافق اول: اون دختره که چادریه

منافق دوم: کوچه خلوته بریم سر وقتش

منافق اول: اره بریم حسابشو برسیم

زینب را دنبال می‌کنند. اورا میگیرند.
به جای خلوتی می‌برند.
چادر از سر زینب می‌کشند. زینب به گوشه ای پناه می‌برد. منافقین تهدیدش می‌کنند.

منافق اول: می‌کشیمت. حسابتو می‌رسیم.

منافق دوم: دختره ی پرو با چادر داره تو خیابون قدم می‌زنه. خودم با همین چادر دخلت رو میارم

چادر را به گردن زینب گره می‌زنند در همان لحظه همه چیز متوقف می‌شود.

صدای اهنگ خداحفظ رفیق پخش شود.

راوی: زینب با همان چادری که باعث افتخارش بود به سوی آسمان ها پرواز کرد. او حالا در آغوش حضرت زینب آرمیده است. او ۱۵ سالش بود. اما ایمان و عقیده‌ی پاکش باعث سعادتش شد. همیشه از شهادت حرف می‌زد. همه فور می‌کردند که فقط کسانی که در جبهه‌ها می‌جنگند لایق شهادت هستند. اما زینب با ایمان واقعی و ترک گناه چنان به سوی خدا شتافت که همه را شگفت زده کرد. او همیشه در نمازشب‌هایش با خدا حرف می‌زد. از اینکه می‌خواهد شهید شود و پاک بماند از هر گناهی. او ۱۵ ساله بود اما بصیرتش از سنش بالاتر بود.خوش به سعادتش که در سن کم راه سعادت را پیدا کرد و ثابت قدم ماند.

او رفت اما یاد و نامش همیشه تا ابد بر لب دوست‌دارانش خواهد ماند.

باشد تا روزی که اورا در کنار حضرت زینب سلام الله علیها زیارت کنیم.

و حالا مزار او در گلزار شهدا شاهین شهر اصفهان قرار دارد.

روحش شاد و یادش گرامی.

تقدیم به ساحت نورانی صاحب الزمان عج‌الله تعالی فرجه الشریف

سیده مهتا میراحمدی